

## استاد ابراهیم پورداود

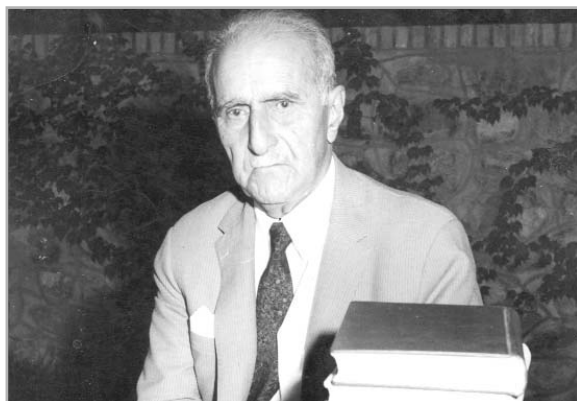
### بنیادگذار دانش اوستاشناسی در ایران

دکتر جلیل دوستخواه - استرالیا

کهن‌ترین سرودها و متن‌های برج مانده از ایرانیان باستان، هدف اصلی و دستور کار خویش قرار داد. از آن پس، سال‌های دراز با برخورداری از دانش و دستاوردهای ارزشمند پژوهندگان نامدار آن کشور به کار پرداخت و سپس برای نخستین بار، آموخته‌ها و پژوهیده‌های خود را به زبان مادری‌اش برگردانید. او در دهه‌های پس از آن و تا هنگام خاموشی‌اش، دفترهای گزارش و یادداشت‌های گاهان و اوستای نو را نخست در هندوستان و بعد در ایران نشر داد و پس از سده‌ها، جای خالی بزرگی را در زبان فارسی پر کرد.

آوازه‌ی کوشش و کنش والای پورداود، در اندک زمانی به همه‌ی جهان ایرانی و دل‌بستگان به فرهنگ باستانی‌مان رسید. پارسیان هندوستان - بازماندگان زرتشتیان گریخته از زادبوم و پناه‌جسته در آن سرزمین خاوری پس از تازش تازیان به ایران و فروپاشی دولت ساسانیان - در سال ۱۳۰۴ (۱۹۲۵ میلادی) پورداود را به هند فراخواندند و بزرگداشت شایسته‌یی از وی به‌کار آوردند. او که تا سال ۱۳۰۷ در هندوستان ماند، فرصتی زرین یافت که با برخی از خاستگاه‌های سنتی گاهان‌شناسی و اوستاپژوهی آشنا شود و با شماری از دانشوران پارسی، در زمینه‌ی کار خود گفت و شنود و داد و ستد اندیشگی داشته باشد و دامنه‌ی گسترده‌تری به پژوهش‌هایش بیخشد. در همین سفر بود که چپ‌چرخ چند بخش از گاهان و اوستای نو را با پشتیبانی و دهش میزبانان خود آغاز کرد. کاری که آن را پس از بازگشتش به ایران در سال ۱۳۱۶، در تهران پی گرفت.

استاد پورداود در سال ۱۳۰۷ از بمبئی به آلمان بازگشت و کارهای پژوهشی‌اش را با دامنه‌ی فراخ‌تر ادامه داد. وی در سال ۱۳۱۱ (۱۹۳۲ میلادی) به فراخوان رابیند رانات تاگور، شاعر نامدار بنگالی، برای تدریس فرهنگ ایران باستان در دانشگاه شانتی نیکیتان - که تاگور خود بنیادگذار آن بود - بار دیگر به هندوستان سفر کرد و دو سال دیگر را در آنجا گذراند. در مدت این سفر، تاگور جشن گل‌ریزان شکوهمندی برای ارج‌گزاری کوشش ایران‌شناختی پورداود برگزار کرد و پارسیان هند نیز او را به آیین «یزشن» - که جز زرتشتیان بدان راه ندارند - فراخواندند و حضورش را گرامی داشتند. (به جز وی، تنها سه دیگر از غیر زرتشتیان، یعنی دانشمندان ایران‌شناس و اوستاپژوه



□ ابراهیم پورداود (رشت، ۱۵ اسفند ۱۲۶۴ - تهران، ۲۷ آبان ۱۳۴۷) پس از گذراندن دوره‌های آموزشی نخستین در زادگاهش، به یک مدرسه‌ی سنتی در حوزه‌ی دینی رفت تا درس دین و فقه بیاموزد. اما دیری در این حال و هوا نماند و آن سودا را از سر بیرون کرد و سپس برای پیگیری آموزش، رهسپار بیروت شد که در آن زمان به سبب بودن آموزش‌گاه‌های اروپایی در آنجا، دروازه‌ی جهان باختر به‌شمار می‌آمد و برخی از خانواده‌های توانا، پویا، پیشرو و آینده‌نگر میهن‌مان، فرزندان‌شان را بدان‌جا می‌فرستادند. ولی در آنجا نیز دیری نپایید و سرشت بلندپرواز و جستارگرش، پیش از جنگ جهانی یکم، او را به اروپا کشاند.

پورداود، نخست در فرانسه دانشجوی رشته‌ی حقوق شد، اما در سفری که به آلمان کرد، به سبب شرایط زمان جنگ نتوانست از آن کشور بیرون رود و ناگزیر از درنگی درازمدت در آنجا شد. او که از اوان نوجوانی دلی پر از مهر و سری سرشار از سودا و شور ایران‌دوستی داشت و تا بدان هنگام، نتوانسته بود رهرو آگاه و پی‌گیر این راه شود، محیط آلمان را که با کارهای والای دانشمندان ایران‌شناس در دانشگاه‌ها و پژوهشگاه‌های پایگاه بزرگ ایران‌شناسی در جهان آن روز بود، به درستی مناسب آرمان بلند خویش شناخت. او فرصت اقامت ناگزیر در آن سرزمین را غنیمت شمرد و همه‌ی توش و توان و همت خویش را بدین کار گماشت و آموزش و پژوهش در گاهان زرتشت و بخش‌های پنج‌گانه‌ی اوستای پسین را به منزله‌ی



زرتشتی، نخست به جزوه‌هایی از ارباب کیخسرو شاهرخ از جمله آیین‌های مزدیسنی - که بیش‌تر جنبه‌ی آوازه‌گری و راهنمایی کلی و آشناگردانی با برخی از آیین‌ها و نیایش‌های آن کیش داشت - روی آورد. اما آن‌گونه نوشته‌ها، تشنگی مرا فرو نمی‌نشانند تا این‌که در کتاب‌خانه‌ی فرهنگ در خیابان چهارباغ اصفهان - که سال‌ها عضو پر و پا قرص آن بودم - به یکی دو جلد از گزارش پورداود، چاپ بمبئی برخوردیم و با همان مطالعه‌ی شتاب‌زده و نه‌چندان ژرف خود، احساس کردم که آن‌چه را در جست‌وجوی پیش‌برده‌ام، یافته‌ام. سپس دیگر دفترهای آن گزارش به دستم افتاد و گام‌های شمرده‌تر و سنجیده‌تری به سوی گستره‌ی پژوهش‌های استاد برداشتم و با برخی پرس‌وجوها آرام آرام توانستم در حد نخستین کوشش‌ها دریابم که «بیهوده سخن بدین درازی نبود!»

ده سالی به درازا کشید تا به دانشکده‌ی دانشگاه تهران پذیرفته شدم. در روز نام‌نویسی هنگامی که در برنامه‌ی درسی و فهرست نام‌های استادانم به نام استاد ابراهیم پورداود برخوردیم، سراپا شور و شوق شدم و هم‌چون تشنه‌کامی که حکایتی از چشمه‌سار شنیده‌باشد، چشم به راه رسیدن به آب زلال و گوارای دانش و فرهنگ استاد ماندم. چند روز پس از آن، در یکی از روزهای پاییز ۱۳۳۶ در نشست درس اوستا حاضر شدم. سی نفری دختر و پسر دانشجو بودیم. استاد در سر ساعت با کیف چرمی به نسبت فرسوده‌یی در دست، به اتاق درس درآمد. همه به احترام او از جای برخاستیم و او با چهره‌ی پدران و مهربانش رو به ما کرد و سری به نشان همدلی و سپاس تکان داد و بفرماییدی گفت و بر صندلی‌اش نشست. من و دیگر دانشجویان که مانند من تا آن روز استاد را ندیده و تنها چیزهایی بسته‌گریخته درباره‌ی او شنیده‌بودند، سراپا چشم و گوش بودیم. استاد کاغذهایی را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت و با لحنی گرم و پرمهر آغاز به سخن کرد و گه‌گاه نیز واژه‌یی یا یادداشتی را از روی کاغذها می‌خواند.

بانگ دل‌اویز و شورانگیز او هنوز در گوش هوش و جانم طنین‌انداز است و پژواک آن، شکوه‌مندترین سمفونی زندگی فرهنگی من است. «... رو متاب از این گنج شایگان / سر میبچ از این پند باستان / راستی شنو، راستی بخوان، راستی بجو، راستی بگو / خوان اشم و هو، گو یتا هو / گو یتا هو، خوان اشم و هو».

پیوند و بیمان‌جان و روان من با استاد ابراهیم پورداود، در همان نخستین نشست درس او که کانون مهر فروزان ایران بود، استوار شد و نه تنها تا پایان زندگانی سرشار و پربار او برقرار ماند که تا به امروز، از پس پنجاه سال، نیز بر همان مدار مانده است. نشست‌های درس آن فرزانه‌ی زمانه‌مان، پیوسته این پیوند پدر و فرزندگی فرهنگی (و نه نسبت ساده و خشک استادی و دانشجویی) را میان ما ژرف‌تر کرد تا جایی که دیدارهای ما از اتاق درس دانشکده، به کتاب‌خانه‌ی عظیم استاد در خانه‌اش در خیابان آبان (از تخت‌جمشید به سوی شمال)، کوچی‌ی پنجم کشید و تنها خاموشی دل‌آزار و اندوه‌بار او در آبان‌ماه ۱۳۴۷ به‌ظاهر توانست نقطه‌ی پایانی بر آن‌ها بگذارد؛ هر چند به گفته‌ی خواجه‌ی شیراز: «آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست».

هنوز چند ماهی از آغاز درس استاد نگذشته بود که استاد با زیرکی دریافت که من برای گرفتن نمره و مدرک به دانشگاه نیامده‌ام، بلکه تشنه‌کامانه به سوی سرچشمه‌ی دانش و فرهنگ گام در راه گذاشته‌ام و از سراب سوزان زمانه در رنج و شکنج و گداز و گریزم. از این‌رو، یک روز پس از پایان درس، مرا به نزد خویش خواند و با رویکردی بسیار مهرآمیز، روز و ساعتی را تعیین کرد تا برای دیداری به خانه‌اش بروم و نشانی خانه را به من داد. من که از این فراخوان گرم و پدران‌ه‌ی استاد، سخت به شور آمده و احساس غرور و سربلندی می‌کردم، دعوت استاد را با سپاس فراوان پذیرفتم و تا روز قرارمان، بی‌قرار بودم و دقیقه‌شماری می‌کردم. روز و ساعت تعیین‌کرده‌ی استاد که رسید، خود را به در خانه‌ی استاد رساندم. زنگ در را فشردم. مرد جوان چهارشانه‌یی در را به رویم گشود. (بعد دریافتیم که خدمتکار استاد بود و مراد نام داشت).

پس از رد و بدل کردن سلام، نگاهی گذرا به من کرد و گفت: «بفرمایید تو، استاد در کتاب‌خانه منتظر شماست». و خود از پیش رفت و مرا از پلکان میان ساختمان به ایوان و از آن‌جا به راهرویی که در کتاب‌خانه‌ی استاد در سوی چپ آن بود، راهنمایی کرد. وارد کتاب‌خانه که شدم، استاد در پشت میز کارش، روبه‌روی پنجره‌ی بزرگ مشرف به ایوان و حیاط خانه، نشسته بود. در برابر دو دیوار شرقی و غربی اتاق، قفسه‌های پر از کتاب از کف تا سقف، دیده می‌شد. سوی شمالی اتاق، دهانه‌یی بود به اتاقی دیگر که یک میز ناهارخوری بزرگ در میان آن جای داشت.

استاد با بزرگواری از جای خود برخاست و صندلی خالی کنار میزش را به من تعارف کرد. از هر دری سخن گفتیم که البته همه در گستره‌ی پژوهش‌های استاد و آماج‌های ایران‌شناختی‌اش قرار داشت و من همانا بیش‌تر گوش و چشم بودم تا زبان. اما استاد که شرم حضور و رودریاستی مرا دریافته بود، زمینه‌ی سخنش را به گونه‌یی گسترده که مرا به کنارزدن پرده‌ی تکلف و سخن‌گفتن و پرسیدن وادارد و به راستی که این تدبیرش کارساز بود و زبان پرسشگر و جویای مرا گشود و استاد هم که آگاهانه همین را می‌خواست، باحوصله و بردباری هرچه تمام‌تر به پرسش‌های من پاسخ گفت و یک گفت و شنود پر و پیمان و بسیار سودمند را به سرانجام رسانیدیم.

احساس بسیار مطبوعی داشتیم. به ماهی از آب دورمانده‌یی می‌مانستم که دستی ناگهان به جویبار آب زلالی انداخته‌باشدش. آن دیدار فراموش‌نشده‌ی، در فراسوی نشست‌های درسی استاد در دانشگاه، برای من در حکم آیین پاکشایی به جهان فرهنگی و پژوهشی او و آغاز رازآموزی راستین در کانون گرم آموزش و پرورش وی بود و راه پوییش و کوشش را به رویم گشود.

در پایان آن دیدار، استاد رو به من کرد و گفت: «در این کتاب‌خانه همیشه به روی شما باز است. وقت‌هایی هم که من در خانه نباشم، می‌توانید به این‌جا بیایید و از کتاب‌ها بهره بگیرید. به مراد سفارش می‌کنم که در را به روی شما باز کند».

من که از مهر و دل‌سوزی استاد غرق در شور و غرور شده بودم، در پاسخ گفتم: «بسیار سپاسگزارم، اما ترجیح می‌دهم که هر وقت نیازمند

آهسته آهسته آهسته آهسته

تا جهان زهر خورده و بزم است تا نگر را زلف در دم است  
تا ز راه بر لاله شبنم است راه کج مرو سوی چه میو

خوان - آهسته آهسته - آهسته آهسته  
گو - آهسته آهسته - آهسته آهسته

دست بایده بود و مرد کافر مملو است مشق دوز کززار  
در سینه با دیر آسکار چون پای خود پاک و پاکو

خوان - آهسته آهسته - آهسته آهسته  
گو - آهسته آهسته - آهسته آهسته

خواهی از خوشی و بجه دارن کوش و سر بگون ساز اهرمن  
تا ز بندوی دارهد دهرت واکشی به ۴ و ۴ و آهرو


خوان - آهسته آهسته - آهسته آهسته  
گو - آهسته آهسته - آهسته آهسته

از بدل ترا مهر اهدا است از کزبان در بر افکار است  
ادزوم خود خور در دست اوش سلفی زاین کهن میو

خوان - آهسته آهسته - آهسته آهسته  
گو - آهسته آهسته - آهسته آهسته

رو متاب از این کج شایگان سرمیج از این بند باستان  
دانشنو دامن بخواست راستی بسو راستی بکو

خوان - آهسته آهسته - آهسته آهسته  
گو - آهسته آهسته - آهسته آهسته



به بهره‌گیری از کتابخانه شوم، با قرار قبلی و با حضور جناب عالی باشد تا از راهنمایی‌های شما نیز برخوردار گردم». استاد دیگر اصراری نکرد و من هم تا آغاز سال ۱۳۴۲ که در تهران بودم، بارها با قرار حضوری و یا درخواست تلفنی، به آن گنجینه‌ی سرشار اوستا پژوهی و ایران‌شناسی روی آوردم و هر بار افزون بر بهره‌گیری از کتاب‌های ارزشمند و گاه نایاب و یا کمیاب استاد، در گفت و شنود با ایشان، نکته‌های باریک‌تر از مویی را که در هیچ‌جای دیگری بدان‌ها دسترسی نداشتیم، درمی‌یافتیم. اما جدا از آن، استاد شماری از کتاب‌های خود و از جمله همه‌ی دوره‌ی گزارش **اوستا** (چاپ هندوستان و ایران) و نیز برخی از کتاب‌های دیگر ایران‌شناسان را که نسخه‌های اضافی از آن‌ها داشت - به من هدیه داد و راه مرا برای پژوهش‌های پسینم هموار کرد.

زرتشتی مالک بازگوینده‌ی آن‌ها بود، بزرگوارانه و فروتنانه و بی‌هیچ اشاره‌ی به کار بزرگ خود، رو به وی کرد و با لحنی که اندکی تندگی گرفته بود، اما به هیچ روی از ادب معاشرت دور نمی‌نمود، گفت: «بروید به آن‌ها (مقصودش سران دینی زرتشتیان بود) بگویید: خودتان که تاکنون هیچ کار شایسته‌ی نکرده‌اید؛ حالا هم که یک جوان جز دین (غیر زرتشتی) گامی برداشته است و می‌خواهد خدمتی به شناخت دین شما بکند، سنگ بر سر راهش می‌اندازید! تا کی می‌خواهید این‌گونه رفتار کنید؟»

زرتشتی مالک که در حدّ بحث و پاسخ‌گویی به استاد نبود، آن پیام را شنید تا به سران دینی‌اش برساند. دیدار ما با استاد در شامگاه آن روز پایان یافت و پیام‌گیران زرتشتی هم بازپس نشستند و کوتاه آمدند و کار تولید کتاب پی گرفته شد و نخستین بار در سال ۱۳۴۳ نشر یافت و تا سال ۱۳۶۶ - که نگارنده از ناشر خواستار دست کشیدن از بازچاپ آن گردید - به چاپ ششم رسید.

وایسین دیدار من با استاد، در روز سوم آبان ماه ۱۳۴۷ (۲۴ روز پیش از روز خاموشی او) بود. دوست انگلیسی من دیوید بلو - که در مدرسه‌ی پژوهش‌های آسیایی - آفریقایی دانشگاه لندن فارسی خوانده بود و نخستین گام‌هایش را در راه ایران‌شناسی برمی‌داشت، در تهران بود و میل داشت که دیداری با پورداود داشته باشد. زنگ زد و او را به استاد شناساندم و اجازه خواستم که همراه با وی به حضور استاد برویم. استاد با مهر همیشگی‌اش پذیرفت و رفتیم. او با لطف و میهمان‌نوازی تا لب ایوان به پذیره‌ی ما آمد و سپس به کتابخانه رفتیم و نشستیم و پس از آشنایی استاد و دیوید با یک‌دیگر، از هر دری سخن به میان آمد. خاطره‌های استاد از سفرهایش به انگلستان زنده شد و بویژه از سفری در سال ۱۹۱۴ میلادی یاد کرد و یادمانده‌هایی از لندن در آن زمان بیان داشت که برای دیوید بسیار دل‌پذیر و شورانگیز بود. دیوید نیز از پژوهش‌های استاد - که با آن‌ها آشنایی داشت - یاد کرد و پرسش‌هایی را در پیش نهاد که مایه‌ی خوشنودی استاد شد و با دقت تمام بدان‌ها پاسخ گفت.

در آن روز، دو چیز دلم را فروریخت و با حس ششم دریافتم که دیگر استادم را نخواهم دید. یکی آن‌که به‌جای دهانه‌ی باز سوی شمالی اتاق

در سال ۱۳۴۱، استاد از من خواست که گزینیه‌ی از دوره‌ی گزارش اوستای او در یک جلد تدوین کنم و بی‌یادداشت‌های پژوهشی ویژه‌کارانه، به زبانی ساده و روان، برای بهره‌گیری همگانی خوانندگان دوستدار فرهنگ باستانی ایران، بویژه جوانان نشر دهم. من با خشنودی و سرافرازی این درخواست استاد را پذیرا شدم و یک‌سال سرگرم آن بودم و هر هفته یکی دویار به دیدار استاد می‌شتافتم و آن‌چه را برگزیده و بازنوشته بودم، برای او بازمی‌خواندم و او یادآوری‌های ویرایشی می‌کرد و نکته‌هایی را برای افزودن بر متن و بهتر و رسانتر کردن آن گوشزد می‌فرمود. وقتی کار به سرانجام رسید، کتاب را که **اوستا، نامه‌ی مینوی آیین زرتشت** نام داده بودم، برای چاپخس به انتشارات مروارید سپردم. فروشگاه این ناشر در ساختمانی روبه‌روی دانشگاه تهران جای داشت که یک زرتشتی مالک آن بود. او از دست‌داشتن مروارید در کار نشر **اوستا** آگاهی یافته بود، خیر به سران دینی زرتشتی برده بود و آنان که مایل نبودند کاری درباره‌ی دین زرتشتی به‌وسیله‌ی کسی جز خودشان صورت پذیرد و حتا استاد پورداود را به‌گونه‌ی رقیب خویش می‌شمردند و کار دانشگاهی و علمی او را نمی‌پذیرفتند، زرتشتی مالک را برانگیختند که با مروارید درآویزد و مانع نشر این کتاب شود. اما ناشر که مایل به کوتاه‌آمدن نبود و به جد، تصمیم به نشر آن کتاب داشته پیشنهاد دیداری با استاد پورداود را مطرح کرد و قرار شد که کسی از سوی مروارید همراه با زرتشتی مالک و من به دیدار استاد برویم تا او در این کار دوری کند و به اختلاف پایان بخشد.

برای این دیدار از استاد اجازه گرفتم و در عصر روزی از تابستان ۱۳۴۲ من و مجید روشنگر - یکی از شریکان مروارید - و زرتشتی مالک به خانه‌ی استاد رفتیم و این بار نه در کتابخانه، بلکه در حیاط و در میان باغچه‌های آب‌پاشی شده بر صندلی‌های دور یک میز فلزی گرد نشستیم و موضوع اختلاف زرتشتیان با ناشر را پیش کشیدیم. استاد که از اخلاص سران زرتشتیان در کار نشر گزینیه‌ی اوستا، سخت ناخشنود و دل‌آزرده بود، پس از توضیحی سربسته و کلی در مورد تاریخچه‌ی پژوهش‌های آزاد و دانشگاهی اوستا‌شناسی در ایران و شرحی کوتاه در مورد چند ایراد پرت و بی‌ربط به نکته‌هایی در متن که

که پیش‌تر به اتاق ناهارخوری راه داشت، قفسه‌های پُر از کتاب و یک تخت‌خواب در پای آن‌ها گذاشته شده بود، تا شب‌ها در کنار کتاب‌ها، این یاران و هم‌دمان همیشگی‌اش، به خواب رود که تصویری دلهره‌آور از جدایی و بدرود را در خاطر نقش زد! اما ناگزیر دل‌شوره‌ام را پنهان نگاه داشتم و به روی خود نیاوردم. نکته‌ی دیگر این بود که استاد در آخرین دقیقه‌های دیدارمان، ناگهان از جای برخاست و به سراغ یکی از قفسه‌های کتاب رفت. شیشه را به کنار زد و کتابی را برداشت و مرا به نزد خود خواند. از جای برخاستم و به کنارش رفتم، کتاب را به دستم داد و گفت: «از شما می‌خواهم که این کتاب را به فارسی برگردانید و منتشر کنید. می‌دانم کاری وقت‌گیر است؛ اما ارزش دارد».

کتاب را گرفتم، سپاسگزاری کردم و قول دادم که سفارش استاد را با جان و دل و با افتخار انجام خواهم داد.

کتاب در دست سرچایم نشستیم. خاموش بودم، اما در اندرونم غوغایی بود. این کار غیرعادی و وصیت‌گونه‌ی استاد، کابوس جدایی را بر ذهنم چیره‌تر کرد. چه می‌دانستم که درست بیست و چهار روز پس از آن، خبر انده‌هبار خاموشی شب‌هنگام استاد در همان اتاق و همان تخت‌خواب برابر قفسه‌های کتاب را از دور، در اصفهان دریافت خواهم کرد. کتابی که استاد با آن سفارش واپسین به من داد.

Prof. Jackson Memorial volume, Papers on Iranian Subjects, written By SEVERAL SCHOLARS in honour of the late Prof. A.V. Williams Jackson.

نام داشت و از سوی «انجمن خاورشناسی ک.ر. کاما» در بمبئی منتشر شده بود. خواندن آن را از شامگاه همان روز، آغازیدم و سپس برای برگرداندن آن به فارسی عزم جزم کردم. کاری کارستان بود و برای من به منزله‌ی نخستین آزمون جدی‌ام در این راستا، آسان پیش نمی‌رفت. اما آن را از دست فرو نهدام و همه‌ی پیچ و تاب‌های ترجمه‌ی متنی چنین تخصصی را برتافتیم تا سال‌ها بعد به پایان رسید و با عنوان ایران‌شناخت، یادنامه‌ی استاد آ. و. ویلیامز جکسون. بیست گفتار پژوهشی ایران‌شناختی آماده‌ی چاپخش شد. ولی با دریغ فراوان، در کار چاپ و نشر آن با بن‌بست پدیدآورده از سوی یک ناشر و درنگی بیش از یک دهه، روبه‌رو شدم. کتاب در حبس انبار آن ناشر خاک خورد و چشم من در انتظار نشرش سفید شد. سپس همین کار ناپسندیده را ناشر دیگری که بیهوده بدو امید بسته بودم، تکرار کرد و او نیز چند سالی مرا در سراب نشر، تشنه‌کام گذاشت تا آن‌که سرانجام، دو سال پیش، ناشری راستین و پیمان‌شناس، با خوش‌رویی و بزرگواری، کار چاپخش این اثر گران‌مایه را عهده‌دار شد و با همه‌ی تنگناهای گریبان‌گیر صنعت نشر، به پیش برد و کتاب، سرانجام سی و هفت سال پس از روزی که استاد آن را به من سپرد، در زمستان ۱۳۸۴ نشر یافت! اکنون با همه‌ی تلخ‌کامی‌های گذشته، خشنودم که هرچند با تأخیری چنین دراز - توانستم سفارش استاد را به سرانجامی سزاوار برسانم. در آغاز دهه‌ی پنجاه، به درخواست سازمان کتاب‌های جیبی و موسسه‌ی انتشارات فرانکلین، گزینه‌ی دیگری از گاهان زرتشت و بخش‌های اوستای نو از گزارش استاد برای نشر در مجموعه‌ای به نام سخن پارسی - که بیش‌تر جوانان را در دیدگاه داشت - آماده کردم و

به ناشر سپردم. کتاب با پسندیده‌ترین شکل شدنی در آن زمان، به چاپ رسید و آماده‌ی شیرازه‌بندی و جلدشدن و نشر بود که توفان سر برکشید و قمر در عقرب شد و کار بر زمین ماند. در سال ۱۳۵۸ که برای پیگیری کار نشر آن به دست‌اندرکاران نورسیده روی آوردم، چندی امروز و فردا و وقت‌گذرانی کردند و مرا سر دواندند و سرانجام روزی یکی‌شان در تماسی تلفنی، به من گفت که دیگر کار آن کتاب را پی‌نگیرم! به همین سادگی! حاصل چندین سال کار، باد هوا شد. سماجت و پی‌گیری بعدی من نشان داد که آن اثر منتشر شده است؛ اما به‌صورت جعبه برای حمل آجیل و شیرین! (یک نمونه از شکل استحاله نیافته‌اش، یعنی نمونه‌ی چاپی آن را در وقتی که هنوز کتاب بود، برای ثبت در تاریخ افتخارهای فرهنگی، نگاه داشته‌ام!)

در سال ۱۳۶۴ برای گرامی‌داشت یکصدمین سال زادروز استاد گزارش متن کامل گاهان زرتشت و همه‌ی بخش‌های برجسته از اوستای پسین را بر بنیاد آموخته‌هایم از استاد و نیز پژوهش‌ها و آموخته‌های بعدی‌ام، همراه با یادداشت‌های روشن‌گرانه‌ی گسترده و پیوسته‌ها و فهرست‌های چندگانه‌ی آماده‌ی چاپ و نشر کردم و به ناشر اوستا، نامه‌ی مینوی آیین زرتشت سپردم که باز هم با در بسته روبه‌رو شد و هفت سال آزرگار به درازا کشید تا لای در را بگشایند و «اجازه بفرمایند!» کتاب با عنوان **اوستا، کهن‌ترین سروده‌ها و متن‌های ایرانی** در سال ۱۳۷۰ در دو جلد منتشر شد و خوشبختانه با پذیره‌ی گسترده‌ی هم‌میثان و دوستداران فرهنگ کهن ایران روبه‌رو گردید و تا سال ۱۳۸۴ به چاپ نهم رسید.

درباره‌ی ارزش‌های والای پژوهش‌های استاد پورداود، سخن‌ها گفته شده است و هر اندازه هم که بازگفته شود، زیاده‌گویی و ستایش بی‌جا نیست. من نیز به سهم اندک خود و در پایگاه شاگرد کوچک دبستان فرهنگ او، هم پیش از این و هم در این گفتار، سخنانی بر قلم آورده‌ام تا وامی را که به آن فرهیخته مرد و ایرانی آزاده و نمونه دارم - دست کم، یک از هزاران - ادا کرده باشم.

گویند: مگو سعدی چندین سخن از عشقش!

می‌گویم و بعد از من، گویند به دوران‌ها اما گذشته از سویه‌های پژوهشی و دانشی کار استاد، ویژگی منشی و کنشی استاد در برخورد و رفتار با دیگران، خواه در حضور، خواه در غیاب، سخت آزاده‌وار و ستایش‌انگیز و چشم‌گیر بود. هیچ‌گاه از کسی به دشمنی و کینه‌توزی یاد نمی‌کرد و اگر هم با دیدگاه و برداشت کسی هم‌داستان نبود، انتقاد خود را نه با تند و تیزی، بلکه با گونه‌ی طنز ظریف و پوشیده که برای شاگردان و دوستانش شناخته و آشنا بود، و بی‌نام‌بردن از او بیان می‌داشت. برای نمونه، درباره‌ی کسانی که در ایران‌ستایی، کار را به زیاده‌گویی و رویکردی پرستش‌گونه کشانده بودند و ریشه و بنیاد همه‌ی واژگان زبان عربی را در زبان‌های ایرانی می‌جستند و برای مثال، واژه‌ی «ام» را قلب شده یا وارونه‌ی «ما» (ساخت کوتاه «مادر») می‌شمردند، می‌گفت: «آخر یکی نیست پیرسد که این عرب مادرمرده، پیش از این که تنه‌اش به تنه‌ی ایرانی بخورد، برای مادری که در دامانش پرورده شده بود، نامی نداشت؟!»

حتا زمانی که یکی از سخن‌گویان مشهور مجلس‌های عامه‌پسند،



دانشجو حاضر می‌شدند و من هم کارم را می‌کردم تا روز آزمون رسید. به تالاری که برای این کار تعیین شده بود، رفتم و با شگفتی دیدم که گروهی با چندین برابر شمار آنان که در نشست‌های درس حاضر می‌شدند، بر صندلی‌ها نشسته و منتظر آزمونند. به سراغ یکی‌شان که هرگز ندیده بودم رفتم و گفتم: آقا، من شما را ندیده‌ام و به‌جا نمی‌آورم. سر برآورد و گفت: اختیار دارید استاد! من ارادت غایبانه دارم!» پورداود، نشست‌های درسش را یک مجلس خطابه و سخنوری خشک با ردیف‌کردن زنجیره‌یی از واژگان و عبارات‌های ناشناخته و شگفت‌انگیز برای افسون کردن ذهن دانشجو نمی‌انگاشت، بلکه آن‌ها را کانون مهر پدر و فرزندان و حلقه‌ی انسی خانواده‌گونه می‌شمرد و با چنان آرامش، گرمی، طنین و شکوهی سخن می‌گفت که ذهن و ضمیر دانشجو، هر اندازه هم که تهی بود با نهاد وی هم‌سو می‌شد و به گونه‌یی این‌همانی می‌رسید و نیازی به پرسش نمی‌یافت. گویی استاد، پرسش‌های دانشجویان را ناشنیده درمی‌یافت و با فرآیند گفتار خویش درمی‌آمیخت. زیاده‌گویی نیست اگر بگویم که شیوه‌ی درس دادن او یگانه و تافته‌ی جدابافته بود، گمان نمی‌برم که هیچ‌یک از حاضران در نشست‌های درسی او، سخن مرا از سر شیفتگی و ارادت بشمارد. استاد در برخورد با دانشجویانش، همه را پدرا نه و مشفقانه به یک چشم می‌دید، اما در همان حال نسبت به دختران دانشجو، مهر و رویکردی ویژه داشت. و از این‌که دختران میهنش توانسته‌اند تا فراز جای دانش و پژوهش پر بکشند و هم‌دوش با برادرانشان در آینده‌سازی میهن انباز گردند، به راستی احساس شور و غرور می‌کرد و گل از گلش می‌شکفت و هیچ‌گاه چنین نگرشی را پنهان نمی‌داشت. در هنگام روی‌آوری به متن‌های باستانی نیز، آگاهانه بر شایستگی‌های زنان نامدار در گستره‌های گوناگون زندگی و فرهنگ تاکید می‌ورزید. گویی دانسته، می‌خواست به دختران امروز گوشزد کند که آنان میراث‌داران چنان فرهنگ شکوهمندی هستند که باید آن را

با واژگانی تند و دشنام‌آلود و بنام، از استاد یاد کرده و او را متهم به آوازه‌گری برای کیش زرتشتی در میان جوانان و دانشجویان نموده و گروهی را به ضد وی برانگیخته بود تا بلکه بتوانند درس‌های استاد در دانشگاه را به تعطیل بکشاند، بی‌آن‌که نامی از شخص آن دشنام‌گو بر زبان آورد، تنها به این بسنده می‌کرد که عنوان صنفی او را همراه با صفت «هرزه» یادآور شود.

استاد گاه در میانه‌ی سخن و به‌مناسبتی که پیش می‌آمد، یادمانده‌هایی از دیده‌ها، شنیده‌ها و آزمون‌ها و برخوردهای گذشته‌ی خود را بازمی‌گفت که همه، بویژه هنگامی که چاشنی طنز داشت، دلپذیر و شنیدنی بود. از آن میان، دو سه مورد را که به یادمانده است، نمونه‌وار در این جا بازمی‌آورم:

۱- در سال ۱۳۱۳ خورشیدی (۱۹۳۴ میلادی) کنگره و جشن هزاره‌ی فردوسی با شرکت شمار زیادی از دانشوران ایرانی و ایران‌شناسان یا فرهیختگانی از سرزمین‌های دیگر در تهران و توس برگزار گردید. از جمله فراخوانندگان جز ایرانی به آن آیین، یکی هم رابیند راناتاگور، شاعر نامدار بنگالی بود. استاد - چنان‌که پیش‌تر در همین گفتار اشاره رفت - با وی پیشینه‌ی آشنایی و دوستی داشت و در تهران نیز برای دیدارهای شخصی او، همراه و راهنما و ترجمانش بود. به گفته‌ی پورداود، روزی تاگور ابراز علاقه کرده بود که با کسی از عالمان دینی ایران دیداری داشته باشد و پرس‌وجوهایی در مورد دیدگاه‌های او بکند. برای این کار، آیت‌الله شریعت سنگلجی، روحانی مشهور آن زمان در نظر گرفته شده بود و استاد همراه با شاعر میهمان به دیدارش رفته بودند.

در ضمن سخن‌گفتن آن دو، شریعت پرسیده بود: «به‌نظر حضرت‌عالی، کدام یک از هفتاد و دو ملت، آمرزیده و رستگار می‌شوند؟» تاگور پاسخ داده بود: «من شاعرم، از دیدگاه من همه رستگار خواهند شد!»

اما شریعت دست برنداشته و باز پرسیده بود که: «مع‌ذلک، بفرمایید که کدام یک رستگارتر خواهند بود؟»

استاد می‌گفت: «من دیگر حیران مانده بودم که این تکرار اصرارآمیز پرسش شریعت و این مع‌ذلک او را چه‌گونه برای تاگور ترجمه‌کنم!»

۲- در همان زمان، باز تاگور گفته بود که مایل است به یکی از نشست‌های ادبی تهران برود و با شاعران و نویسندگان آشنا شود. قرار بر این گذاشته بودند که شبی شاعر میهمان را به یکی از انجمن‌های ادبی تهران ببرند و چنین کرده بودند. به گفته‌ی استاد، عضوهای انجمن خود را برای پذیره‌ی شاعر بنگالی آماده کرده بودند و هنگام ورود میهمان، یکی از آنان برای خوش‌آمدگویی به پیشباز وی رفته و سروده‌یی از خود را بر خوانده بود:

خوش و خوب آمدی رابیند رانات

نظیرت نیست در مازندران

۳- وقتی از استاد خواسته شده بود که در دانشکده‌ی حقوق، درسی را با عنوان «حقوق در ایران باستان» بر عهده بگیرد، استاد می‌گفت: «این درس را پذیرفتم، در نشست‌های درس شمار نه چندان زیادی

## سیاهه‌ی آثار ابراهیم پورداود

- ۱۳۴۴ ه.ق. ایرانشاه، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- ۱۳۴۶ ه.ق. سوشیانس، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- ۱۳۰۵ ش. گات‌ها (با ترجمه‌ی فارسی و انگلیسی)، با همکاری دینشاه ایرانی، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- خرمشاه، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- ۱۳۰۶ ش. پوراندخت‌نامه (دیوان شعر با ترجمه‌ی انگلیسی دینشاه ایرانی)، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- ۱۳۰۷ ش. یشت‌ها (ترجمه و تفسیر فارسی با متن اوستایی) ج. ۱، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- ۱۳۱۰ ش. یشت‌ها، ج ۲، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- خرده‌اوستا، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی و ایران لیگ.
- گفت و شنود پارسی (برای دبیرستان‌های هند)، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- ۱۳۱۲ ش. یسنا، ج ۱، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی، (تجدید چاپ، تهران، ابن‌سینا، ۱۳۳۴)
- ۱۳۲۶ ش. فرهنگ ایران باستان، تهران، انجمن ایران‌شناسی.
- ۱۳۳۱ هرمزدنامه، تهران، انجمن ایران‌شناسی.
- گات‌ها (دومین گزارش گات‌ها با متن اوستایی)، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی.
- ۱۳۳۶ ش. یادداشت‌های گات‌ها، تهران، انجمن ایران‌شناسی.
- ۱۳۳۷ ش. یسنا، به کوشش بهرام فره‌وشی، ج ۲، تهران، انجمن ایران‌شناسی.
- ۱۳۴۰ ش. صدبند تا گور، تهران، انجمن ایران‌شناسی.
- ویسپرد (ترجمه‌ی فارسی)، به کوشش بهرام فره‌وشی، تهران، ابن‌سینا.
- ۱۳۴۳ ش. آناهیتا (پنجاه گفتار پورداود)، به کوشش مرتضی گرجی، تهران، امیرکبیر
- ۱۳۴۴ ش. بیژن و منیژه (برگزیده از شاهنامه‌ی فردوسی)، تهران، شرکت‌های عامل نفت ایران.
- ۱۳۴۶ ش. فریدون، (برگزیده از شاهنامه‌ی فردوسی)، تهران، شرکت‌های عامل نفت ایران.
- ۱۳۴۷ ش. زین ابزار، به کوشش جهانگیر قائم مقامی، تهران، ستاد بزرگ ارتش‌تاران (کمیته‌ی تاریخ).
- ۱۳۵۳ ش. یادداشت‌های گات‌ها (ترجمه‌ی فارسی)، به کوشش بهرام فره‌وشی، تهران، دانشگاه تهران.
- بدون تاریخ، یسنا (جزوی از نامه‌ی مینوی اوستا)، بمبئی، انجمن زرتشتیان ایرانی و ایران لیگ.

منبع: اسنادی از مشاهیر ادب معاصر، جلد سوم

نیک بشناسند و ارج بگذارند و رهروان همان راه فرخنده باشند. برای نمونه، پایگاه والای زنان در کنار مردان را از دیدگاه زرتشت گاهان‌سرای با چه مایه از سرافرازی به وصف درمی‌آورد و می‌ستود تا شنوندگانش بدانند که این بحث برابری حق‌های زنان و مردان برای ایرانیان، امروزیه نیست و هزاره‌ها پیشینه و پشتوانه دارد.

هنگامی که از زنان شکوهمند **شاهنامه** سخن به‌میان می‌کشید، دیگر یکپارچه فر، و فروغ حماسه می‌شد. رزم دلاورانه‌ی گردآفرید با سهراب را که به وصف درمی‌آورد، در هنگام رسیدن به فرازجای روایت، دیگر این صدای ابراهیم پورداود نبود که شنیده می‌شد، بلکه بانگ خداوندگار حماسه، ابوالقاسم فردوسی بود که از فراسوی سده‌ها به گوش می‌رسید:

... بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او از در افسرست / شگفت آمدش، گفت: از ایران سپاه / چنین دختر آید به ... / سواران جنگی به روز نبرد / همانا به ابر اندر آرد گرد / [زنان‌شان چنین اند ایرانیان / چه‌گونه‌اند گردان به گرز گران؟]

پورداود در نام‌گذاری کتاب هایش نیز همین رویکرد آزادمنشانه و مهرآمیز و یکسان به دختران و پسران داشت. او دفتر شعرهایش را به نام تنها فرزندش، **پوراندخت‌نامه** نامید و دو مجموعه‌ی بسیار ارزشمند از گفتارهایش را به نام‌های نبیرگانش، با عنوان‌های **هرمزنامه** و **آناهیتا** نشر داد.

بر من بیخشیاید اگر پیرانه سر در یاد کرد از استادم - از شما چه پنهان - به شور آمده‌ام و شیفته‌وار سخن می‌گویم تا شاید آن سال‌ها و حال‌ها را - دست کم در کارگاه خیال - بر پرده‌ی جان بازآفرینم و نقش زخم و دمی در آن پردیس آرامش‌بخش، بیاسایم.

من چه گویم، یک رگم هشیار نیست

وصف آن یاری که او را یار نیست؟

از من نخواهید که بیش از این سخنی بگویم:

حرف و گفت و صوت را برهم زخم

تا که بی‌این هر سه با (او) دم زخم!

دنباله‌ی سخن را از دیگر همسفرانم، کاروانیان کاروان شکوهمند فرهنگ کهن ایرانی به کاروان سالاری آن یگانه‌ی روزگار بخواید که در میهن و گوشه و کنار جهان پراکنده‌اند و سینه‌های پُرسخن از آن سخنور نغزگفتار و جان‌های گرم از تابش آن آتشکده‌ی مهر و دانش و فرهنگ دارند. از صدرالدین الهی در کالیفرنیا و منیر طه در ونکوور و بسیاریان دیگر در کران تا کران گیتی پی‌رسید تا شما را نیز در شور و غرور خویش انباز گردانند و آن‌گاه دریابید که:

نه من بر آن گُل (دانش) غزل سراپیم و بس

که عندلیب (وی) از هر طرف هزاراند

گرامی بداریم نام و یاد و دستاورد گران‌مایه‌ی استاد ابراهیم پورداود، نیک‌اندیش، نیک‌گفتار و نیک‌کردار، بنیادگذار دانش گاهان‌شناسی و اوستاپژوهی نوین در ایران را به هنگام سی و هشتمین سالروز درگذشت جان‌سوزش، هرچه باشکوه‌تر باد نام و یاد او! رهرو پویا و پایدار راه آزادی و ایران‌دوستی‌یی او باشیم و دیگران را نیز به این راه زرین و خجسته فراخوانیم. ایدون باد! ایدون تر باد! ■